

خدای خوب من سلام ...

زنده باد حسودها، برجنس‌ها و بی‌مهرفت‌ها



زننه بار خسودها، برجنسها و بی معرفت‌ها

چند چیز کوچک درباره‌ی زندگی
که بهتر است آدم در ده دوازده سالگی
بداند تا در نودسالگی!

مرجان فولادوند
تصویرگر: نرگس هاشمی





سرشناسه: فولادوند، مرجان، ۱۳۴۹ - Fooladvand, Marjan
عنوان و نام پدیدآور: زنده‌باد حسودها، بدجنس‌ها و بی‌معرفت‌ها:
چند چیز کوچک درباره‌ی زندگی که بهتر است آدم در ده دوازده‌سالگی
بداند تا در نودسالگی! / نویسنده: مرجان فولادوند؛ تصویرگر: نرگس هاشمی.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری: ۱۴۸ص؛ مصور (رنگی)؛ ۱۴/۵ × ۲۱/۵ سم.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۱۱۵-۰
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
عنوان دیگر: چند چیز کوچک درباره‌ی زندگی که بهتر است آدم در ده دوازده‌سالگی بداند
تا در نودسالگی!
موضوع: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴
موضوع: Persian fiction - 14th century
شناسه‌ی افزوده: هاشمی‌منش، نرگس‌سادات، ۱۳۶۸ - تصویرگر
رده‌بندی کنگره: PIR/۱۶۹
رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۶۲
شماره‌ی کتابشناسی ملی: ۷۴۴۳۹۸۹
وضعیت رکورد: فیا
۷۱۷۱۳۰۱

زنده‌باد حسودها، بدجنس‌ها و بی‌معرفت‌ها

نویسنده: مرجان فولادوند
تصویرگر: نرگس هاشمی
دبیر تألیف: علی‌اکبر زین‌العابدین
ویراستار ادبی: عذرا جوزدانی
ویراستار فنی: سهیلا نظری
مدیر هنری: علیرضا پورحنیفه
طراح گرافیک جلد و متن: حمیده سلیمانی
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۱۱۵-۰
نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۰
تیراژ: ۱۰۰۰ جلد
لبن‌گرافی و چاپ: مجتمع چاپ پرسیکا
صحافی: مهرگان
قیمت: ۴۹۰۰۰ تومان



۰۲۱-۶۳۵۶۴

کلیدی حقوق چاپ برای ناشر محفوظ است



۳۰۰۰۶۳۵۶۴

kids@porteghaal.com

www.porteghaal.com



porteghaalpub

تقدیم نامه

برای بچه‌هایی که وقتی ده دوازده ساله بودند
خیلی از این نوشته‌ها را در صفحه‌ی «یادداشت‌سردیر»
مجله‌ی «هم‌شهری بچه‌ها» یا «رشد دانش آموز»
خوانده‌اند. ♥

برای سارا و مینا،
اولین خواننده‌های باهوش و سخت‌گیر
هر سطر که نوشتیم. ☺

م. ف



فهرست

- ۱ زنده باد حسودها، بدجنس‌ها و بی‌معرفت‌ها ۱۱
- ۲ سیاره‌ی «آخ جون همه چیز روبه‌راهه!» ۱۹
- ۳ سیب‌زمینی‌ها، خیارشورها و البته تاج‌سرها! ۲۹
- ۴ یه کمی دیوونه بازی (۱) ۳۳
- ۵ یه کمی دیوونه بازی (۲) یا بیا خیال کنیم و بترسیم! ۳۹
- ۶ دوستی با قورباغه‌های لیز! ۴۳
- ۷ زنده باد نصفه‌سیب‌های شریکی! ۴۷
- ۸ دوستی با یک دایناسور کورکنده‌ی بی‌ریخت! ۵۱
- ۹ دست‌هایی که فقط به درد کردن پوست پرتقال می‌خورند! ۵۵
- ۱۰ دوستی دایی‌خرسه و محبت خاله‌خارپشته! ۶۱
- ۱۱ جایی برای تمرین زندگی ۶۵
- ۱۲ من حرفی دارم که فقط شما بچه‌ها باور می‌کنید ۶۹
- ۱۳ وای اگر دنیا دستِ «به من چه»‌ها بیفتد! ۷۵
- ۱۴ وقتی اتاق مثل شهر بازی می‌شود! ۷۷
- ۱۵ قمیبه‌ی سختِ سخنان حکیمانه یا ماجرای رنگارنگ آفتاب‌پرست‌ها! ۸۱

- ۱۶ بیا با هم خواب بد ببینیم! ۸۵
- ۱۷ وقتی دو به اضافه‌ی دو می‌شود ... ۸۹
- ۱۸ وقتی دنیا پر از بالش‌های گنده‌ی نرم است ۹۳
- ۱۹ بزرگ بودن واقعاً با حال است؟ ۹۷
- ۲۰ گاهی بچه بودن واقعاً سخت است! ۹۹
- ۲۱ وقتی آدم‌ها به چیزی غیر از آدم تبدیل می‌شوند! ۱۰۳
- ۲۲ ماجرای پایان‌ناپذیر خط‌کشی‌ها و اثر انگشتی‌ها! ۱۰۷
- ۲۳ پروفسورهای خوشحالی! ۱۱۳
- ۲۴ واقعاً دنیا دست کیست؟ ۱۱۷
- ۲۵ وقتی پدرها آدم را گول می‌زنند یا باور کنید از دمپایی حمام می‌ترسند! ۱۲۱
- ۲۶ جادوگر اعداد در میان اقوام چلمن! ۱۲۵
- ۲۷ روزی که بالاخره بزرگ می‌شوید ۱۲۹
- ۲۸ کار خیلی سختی به اسم دوستی ۱۳۳
- ۲۹ کشف راز باستانی زنده ماندن! ۱۳۹
- ۳۰ روزی که فیل‌ها پرواز کنند ۱۴۳



سلام.

بعید می‌دانم خودتان این کتاب را خریده باشید!
من که ابداً انتظار ندارم بچه‌ای وسط این همه کتاب ترسناک و
خنده‌دار و هیجانی و علمی و شعبده‌بازی، کتابی را بردارد که در همین
صفحه‌ی اول می‌گوید: «ببین! حواسم هست که سرت را گرم نکنم! چون
باید باهم جدی حرف بزنیم و من نمی‌خواهم حواست پرت بشود!»
خب چرا نویسنده‌ای دلش بخواهد کتابی بنویسد که سر کسی را
گرم نکند؟ (خدایا! من خودم عاشق کتاب‌های سرگرم‌کننده هستم.)
راستش را بخواهید تصمیم مشکلی بود. اما بالاخره به این نتیجه
رسیدم که آدمیزاد در طول زندگی هشتاد نودساله‌اش بالاخره مجبور
می‌شود یک جایی دکمه‌ی توقف همه‌ی کارهای دنیا را بزند و به
بعضی چیزها فکر کند.

حالا در اینکه در ده یا ده‌سالگی این کار را بکند یا در نودسالگی، یک
فرق اساسی وجود دارد؛ اینکه در نودسالگی دانستن این جور مسائل
خیلی به درد نمی‌خورد و فقط باعث می‌شود آدم دلش بسوزد، اما در
ده‌سالگی زندگی مثل یک سینی پر از غذاهای رنگارنگ (و البته چند
کاسه‌ی خوشگل پر از زهر) پیش روی شماست و دانستن بعضی
نکته‌ها کمک می‌کند از آن لذت ببرید و البته زنده هم بمانید!

احتمالاً این کتاب را بزرگ‌تری، دوستی، معلمی، کسی به شما
هدیه داده؛ شاید چون می‌خواستند آن دکمه‌ی توقف را زودتر بزنید!
به هر حال از هر راهی که به اینجا رسیده‌اید، خوش آمدید! امیدوارم
وقتی این توقف کوتاه تمام شد و کتاب را بستید و راه افتادید، چندان
نکته‌ی به‌دردبخور برای باقی راه پیدا کرده باشید.



۱ زنده باد حسودها، بدجنسها و بی معرفتها

بله! این متن به افتخار حسودها، بدجنسها، بی معرفتها و دروغ گوها نوشته شده!

اگر شما هم جزو این آدمها هستید، بفرمایید بقیه‌ی صفحه را بخوانید، اما اگر مثل یک دسته گل روبان زده، بی عیب و نقص هستید، به نظرم این کتاب خیلی به درد شما نخواهد خورد. چرا؟ چون اینجا ما یک مشت آدم واقعی هستیم. آدمهایی که هم بدی دارند، هم خوبی و گاهی حتی بدی هایشان به خوبی هایشان می چربد! به خاطر همین شاید بیشتر یادداشتهای این کتاب به درد شما نخورد، پس وقتتان را تلف نکنید. بفرمایید بروید به زندگی بی عیب و نقصتان برسید.

خدا حافظ، خوش بگذرد!

خب، حالا که دسته گل‌ها رفتند به باغ و بوستان و جمعمان اینجا خودمانی شده، بگذارید از ته دل بگوییم که چقدر دوستتان دارم. من به تک‌تک شما حسودها، دروغ‌گوها و بدجنس‌ها افتخار می‌کنم (و بفهمی نفهمی هم حسودی‌ام می‌شود!) نه به‌خاطر اینکه حسودی، دروغ‌گویی، بدجنسی یا هر زهرمار دیگری خوب است؛ نه، البته که نه! این‌ها صفت‌های وحشتناکی هستند، اما همین که شما حالا دارید این سطرها را می‌خوانید معنی‌اش این است که آن‌قدر شجاع بوده‌اید که با قسمت وحشتناک وجود خودتان روبه‌رو شوید و مثل ترسوها آن را پنهان نکنید. شما آن‌قدر با خودتان روراست بوده‌اید (و باور کنید روراست بودن آدم با خودش از سخت‌ترین کارهای دنیاست) که قبول کنید حسود، بدجنس یا دروغ‌گو هستید (و درست به همین خاطر اینجا مانده‌اید تا بقیه‌ی این متن را بخوانید). شما خواسته‌اید به خودتان دروغ بگویید که من یک دسته گل بی‌عیب و دیگران باید دور من بگردند.



این یعنی شما می‌توانید با همه‌ی این بدی‌ها، یکی‌یکی روبه‌رو شوید و آن‌ها را شکست بدهید. چطوری؟ خب! این به یک نقشه‌ی جنگی دومرحله‌ای نیاز دارد که متأسفانه یکی از یکی سخت‌تر است! و فقط کسانی می‌توانند انجامش بدهند که شجاعت سربازهای جنگجو را داشته باشند.

مرحله‌ی اول: عملیات شناسایی (درجه‌ی سختی: خیلی زیاد)



وقتی در شرایطی هستید که فکر می‌کنید بهتر است دروغ بگویید، یا واقعاً دلتان می‌خواهد بدجنسی کنید، این حس را از خودتان پنهان نکنید؛ بلکه مثل سربازی که به شناسایی دشمن می‌رود دنبالش بروید و پیدایش کنید. یعنی یک لحظه حواستان را جمع کنید. به خودتان نگاه کنید؛ توی سایه‌ها و تاریکی‌های دلتان چه خبر است؟ می‌ترسید راست بگویید؟ دروغ گفتن آسان‌تر و بی‌دردس‌تر است؟ یا مثلاً اینکه احساس می‌کنید یک کتری آب جوش را توی دلتان خالی کرده‌اند؟ دقیقاً چه جور احساسی است؟ این کتری آب جوش از کجا آمده؟ از اینکه دوستان نمره‌ی بهتر یا جایزه‌ی بزرگ‌تری گرفته؟ یا مثلاً دیده‌اید خواهر، برادر یا رفیق‌تان از شما

خوشگل‌تر یا مورد توجه‌تر یا هر جور «تر»
 دیگری است؟ خب حالا کمی روشن‌تر
 شد، نه؟ این مرحله‌ی شناسایی است.
 (من ناراحتم. خیلی ناراحتم. چون
 بدجوری حسودی‌ام می‌شود. رفیقیم؟
 باشیم! الان دلم می‌خواهد سر به تنش
 نباشد! یا دارم مثل چی می‌ترسم و بهترین



راه این است که دروغ بگویم و خلاص!) می‌بینید؟ این
 احساس‌ها واقعی هستند (درست مثل تانک‌های دشمن، شاید حتی
 یک‌جورهایی خطرناک‌تر). زورشان هم خیلی زیاد است. پس برای اینکه
 بتوانی حریفشان بشوی، باید درست‌وحسابی آن‌ها را بشناسی؛ مثلاً:
 آهان! این حسادت است! خب حسادت یک حس طبیعی انسانی است.
 از دوره‌ی حضرت آدم تا حالا هم بوده. (چه کسی دلش نمی‌خواهد
 خوشگل‌ترین، باهوش‌ترین، خفن‌ترین و... باشد؟) اما طبیعی بودن یا
 قدیمی بودن معنی‌اش این نیست که درست و خوب هم باشد.
 خب حالا به قلب لشکر دشمن نزدیک شده‌ایم و شناسایی کرده‌ایم.
 بعد چه کنیم؟



مرحله‌ی دوم عملیات: نقشه‌ی جنگ (درجه‌ی سختی: خیلی زیاد تر)



برای شکست نقشه‌ی دشمن باید آن را بشناسید و درست برعکسش عمل کنید. وقتی از راست گفتن با تمام وجود می‌ترسید و انگار دروغ گفتن می‌تواند نجاتتان دهد، برعکس عمل کنید و راست بگویید. وقتی دارید از حسادت منفجر می‌شوید، به کسی که به او حسادت می‌کنید کمک کنید. مثلاً در یک مهمانی همه دارند

از برادریا خواهر خوشگل‌تر یا خوش لباس‌تر از شما تعریف می‌کنند؛ (و این بدجور روی اعصاب آدم است، می‌دانم.) یک دفعه می‌بینید یقه‌ی لباسش به شکل خنده‌داری کج و کوله شده و لباسش را پاک از ریخت انداخته. دلتان یک ذره خنک می‌شود. می‌بینید این موجود بی‌نقص هم بالاخره یک عیبی دارد و این حالتان را کمی بهتر می‌کند. حالا وقت عمل است! بروید و یقه‌اش را صاف کنید.

همه‌ی نمره‌های دوستتان از شما بهتر شده. حالا دم امتحان آخر آمده و از شما سؤالی می‌پرسد. می‌توانید بگویید نمی‌دانم، یا بدتر جواب غلط بدهید تا شاید نمره‌ی این امتحانش از شما بدتر بشود و دلتان کمی خنک شود. اما دست نگه دارید.



به خودتان بگویید: «حسادت دارد مرا خفه می‌کند، درست، اما من تسلیمش نمی‌شوم.» و با همان کتری آب جوش توی سینه، بایستید و جواب را درست و حسابی برایش توضیح بدهید و شیرفهمش کنید.

این کار خیلی سخت است، اما درست مثل یک داروی تلخ حال آدم را خوب می‌کند و شما نشان دادید که آدم کارهای سخت هستید.

اگر عیمان را حتی از چشم خودمان پنهان کنیم، مثل دیوهای ترسناک توی دلمان بزرگ می‌شوند و یک روز ما را شکست می‌دهند. اما اگر هوش و حواسمان به آن‌ها باشد، بالاخره راهی برای کنترل کردنشان پیدا می‌کنیم و یک روزی، یک‌جوری شکستشان می‌دهیم.



(راستش را بگویم؟ آن‌ها کاملاً کاملاً شکست نمی‌خورند یا از بین نمی‌روند، فقط می‌شود آن‌قدر ضعیفشان کرد که به خودمان و دیگران آسیب نزنند؛ مثل نگهبانی که قول داده تا آخر عمر مراقب باشد هیولاها از غارشان بیرون نیایند و دنیا را نابود نکنند.)



این صفحه را
به اختصار شما نوشته‌ام.
شما که قرار است همان
نگهبان غار هیولاها باشید.
شما که از جنگیدن
با دیوها نمی‌ترسید.







«آخ جون همه چیز روبه راهه!»

بعضی چیزها خیالش هم خوب است. فکر کن دندان آدم درد بگیرد و به جای دکتر و آمپول و مته‌ی دندان‌پزشکی و همه‌ی آن ماجراهای ترسناک، دندانش خودبه‌خود خوب بشود؛ یا اصلاً از اول



دندان‌ش از فولاد ضدزنگی، چیزی باشد که خراب نشود. فکر کن به‌جای اینکه مجبور باشی با کلی تمرین، ریاضی و خطاطی و جغرافیا یاد بگیری، همه‌ی درس‌ها را مادرزاد

بلد باشی! یا دست‌کم بتوانی با یک نگاه همه را از بر کنی. البته فکر می‌کنم آن وقت باید اسم زمین را به‌جای «زمین» می‌گذاشتند:

سیاره‌ی
«آخ جون همه چیز روبه راهه!»

اما از آنجاکه ما در سیاره‌ی دوست‌داشتنی و خیال‌انگیز «آخ‌جون همه‌چیز روبه‌راهه» زندگی نمی‌کنیم و در سیاره‌ی زمین زندگی می‌کنیم که فقط وقتی همه‌چیز روبه‌راه است که به‌خاطرش حسابی زحمت کشیده باشیم، متأسفانه مجبوریم کارهای زیادی انجام بدهیم؛ آن‌هم نه یک بار، بلکه بارها و بارها. کارهای کاملاً تکراری و اغلب خسته‌کننده.

مثلاً اگر نخواهی بی‌دندان و مریض و تنبل و کودن بشوی مجبوری هر شب مسواک بزنی، (نه فقط یک هفته یا یک ماه، بلکه هر شب و در همه‌ی عمر!) مجبوری مرتب



ورزش کنی، کتاب بخوانی و... (سخت است؟ می‌دانم، ولی همین است که هست!) این کارها خیلی زیادند. آدم را گیج می‌کنند و گاهی فراموش می‌شوند. این‌طوری است که یک‌دفعه می‌بینی زندگی‌ات یک‌جورهایی کج‌وکوله شده، یک چیزهای مهمی کم دارد و آن‌وقت است که می‌فهمی آهان! حواسم به فلان قسمت نبوده. به همین دلیل می‌خواهم به شما پیشنهادی بدهم که تا نودسالگی هم به دردتان می‌خورد، چون کاملاً برای آدم روشن می‌کند که هر روز باید به نکاتی توجه کند.

